

و کسی گفت چنین گفت : کسی می آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید



www.farsibook.blogfa.com

یکصد خاطره از عارف شهید دکتر مصطفی چمران

(1) نشسته بود زار زار گریه می کرد. همه جمع شده بودند دورمان. چه می دانستم این جوری می کند ؟ می گویم « مصطفی طوریش نیست. من ریاضی رد شدم . برای من ناراحتی .» کی باور می کند؟

(2) ریاضیش خیلی خوب بود . شب ها بچه ها را جمع می کرد کنار میدان سرپولک ؛ پشت مسجد به شان ریاضی درس می داد. زیر تیر چراغ برق.

(3) شب های جمعه من را می برد مسجد ارک. با دوچرخه می برد. یک گوشه می نشست و سخن رانی گوش می داد. من می رفتم دوچرخه سواری.

(4) پدرمان جوراب بافی داشت. چرخ جوراب بافیش یک قطعه داشت که زود خراب می شد و کار می خوابید. عباس قطعه را باز کرد و یکی از رویش ساخت. مصطفی هم خوشش آمد و یکی ساخت. افتادن به تولید انبوه یک کارخانه کوچک درست کردند. پدر دیگر به جای جوراب، لوازم یدکی چرخ جوراب بافی می فروخت.

5) مدیر دبستان با خودش فکر کرد و به این نتیجه رسید که حیف است مصطفی در آن جا بماند. خواستش و به ش گفت برود البرز و با دکتر مجتهدی نامی که مدیر آن جاست صحبت کند. البرز دبیرستان خوبی بود، ولی شهریه می گرفت. دکتر چند سوال ازش پرسید . بعد یک ورقه داد که مسئله حل کند. هنوز مصطفی جواب ها را کامل ننوشته بود که دکتر گفت « پسر جان تو قبولی . شهریه هم لازم نیست بدهی.»

6) تومار بزرگ درست کرد و بالایش درشت نوشت: « صنعت نفت در سرتاسر کشور باید ملی شود» گذاشتش کنار مغازه ی بابا مردم می آمدند و امضا می کردند.

7) سال دوم یک استاد داشتیم که گیر داده بود همه باید کراوات بزنند. سرامتحان ، چمران کراوات نزد ، استاد دونه نمره ازش کم کرد. شد هجده ، بالاترین نمره .

8) درس ترمودینامیک ما با یک استاد سخت گیر بود. آخر ترم نمره ش از امتحان شد هفده و نیم و از جزوه چهار . همان جزوه را بعدا چاپ کردند. در مقدمه اش نوشته بود «این کتاب در حقیقت جزوه ی مصطفی چمران است در درس ترمودینامیک»

9) یک اتاق را موکت کردند. اسمش شد نمازخانه. ماه اول فقط خود مصطفی جرات داشت آنجا نماز بخواند. همه از کمونیست ها می ترسیدند.

10) بورس گرفت . رفت آمریکا. بعد از مدت کمی شروع کرد به کارهای سیاسی مذهبی. خبر کارهایش به ایران می رسید. از ساواک پدر را خواستندو به ش گفتند « ماترمی چهارصد دلار به پسر ت پول نمی دهیم که برود علیه ما مبارزه کند.» پدر گفت «مصطفی عاقل و رشیده . من نمی توانم در زندگیش دخالت کنم» بورسیه اش را قطع کردند. فکر می کردند دیگر نمی تواند درس بخواند، برمی گردد.

11) می خواستیم هیأت اجرایی کنگره دانش جویان را عوض کنیم . به انتخابات فقط چند روز مانده بود. ما هم که تبلیغات نکرده بودیم . درست قبل از انتخابات ، مصطفی رفت و صحبت کرد. برنده شدیم.

12) چند بار رفته بود دنبال نمره اش. استاد نمره نمی داد. دست آخرگفت « شما نمره گرفته ای، ولی اگر بروی ، آزمایشگاه نیروی بزرگی از دست میدهی.» خودش می خندید. می گفت « کارم تمام شده بود. نمره ام را نگه داشته بود پیش خودش که من هم بمانم»

13) بعد از کشتار پاتزده خرداد نشست و حسابی فکر کرد. به این نتیجه رسید که مبارزه ی پارلمانی به نتیجه نمی رسد و باید برود سلاح دست بگیرد. بجنگد.

14) باهم از اوضاع ایران و درگیری های سیاسی حرف می زدیم .نمی دانستیم چه کار می شود کرد. بدمان نمی آمد برگردیم، برویم دانشکده ی فنی ، تدریس کنیم . چمران بالاخره به نتیجه رسید . برایم پیغام گذاشته بود « من رفتم . آنجا یک سکان دار هست.» و رفت لبنان.

15) ماعضو انجمن اسلامی دانشگاه بودیم. خبر شدیم در لبنان سمیناری درباره شیعیان برگزار کرده اند. پیش را گرفتیم تا فهمیدیم آدمی به اسم چمران این کار را کرده است. یک چمران هم می شناختیم که می گفتند انجمن اسلامی مارا راه انداخته. فهمیدیم این دو نفر یکی اند. آمریکا را ول کردیم و رفتیم لبنان.

16) کلاس عرفان گذاشته بود. روزی یک ساعت. همه را جمع می کرد و مثنوی معنوی می خواند و برایشان به عربی ترجمه می کرد. عربی بلد نبودم، اما هر جور بود خودم را می رساندم به کلاس. حرف زدنش را خیلی دوست داشتم.

17) چپی ها می گفتند «جاسوس آمریکاست. برای ناسا کار می کند.» راستی ها می گفتند «کمونیسته.» « هر دو برای کشتنش جایزه گذاشته بودند. ساواک هم یک عده را فرستاده بود ترورش کنند. یک کمی آن طرف تر دنیا، استادی سرکلاس می گفت «من دانشجویی داشتم که همین اخیرا روی فیزیک پلاسما کار می کرد.»

18) اوایل که آمده بود لبنان، بعضی کلمه های عربی را درست نمی گفت. یک بار سرکلاس کلمه ای را غلط گفته بود. همه ی بچه ها همان جور غلط می گفتند. می دانستند و غلط می گفتند. امام موس می گفت «دکتر چمران یک عربی جدیدی توی این مدرسه درست کرد.»

19) بعضی شب ها که کاش کمتر بود، می رفت به بچه ها سر بزنند. معمولا چند دقیقه می نشست، از درس ها می پرسید و بعضی وقت ها با هم چیزی می خوردند. همه شان فکر می کردند بچه ی دکترند. هر چهارصدو پنجاه تایشان.

20) اسم چمران معروف تر از خودش بود. وقتی عکسش رسید دست اسرائیلی ها، با خودشان فکر کردند «این همان یارو خبر نگاره نیست که می آمد از اردوگاه ما گزارش بگیرد؟» آن ها هم برای سرش جایزه گذاشتند.

21) چند بار اتفاق افتاده بود که کنار جاده، وقتی از این ده به ده دیگر می رفتیم، می دید که بچه ای کنار جاده نشسته و دارد گریه می کند. ماشین را نگه می داشت، پیاده می شد و می رفت بچه را بغل می کرد. صورتش را با دستمال پاک می کرد او را می بوسید. بعد هم راه بچه شروع می کرد به گریه کردن. ده دقیقه، یک ربع، شاید هم بیش تر.

22) ماهی یک بار، بچه های مدرسه جمع می شدند و می رفتند زیاله های شهر را جمع می کردند. دکتر می گفت «هم شهر تمیز می شود، هم غرور بچه ها می ریزد.»

23) جنوب لبنان به اسم دکتر مصطفی می شناختندش. می گفتند «دکتر مصطفی چشم ماست، دکتر مصطفی قلب ماست.»

24) من نفر دومی بودم که تنها گیرش آوردم. تنها راه می رفت؛ بدون اسلحه. گفتم «من پول گرفته م که تو رو بکشم.» چیزی نگفت. گفتم «شنیدی؟». گفت «آره.» دروغ می گفت.

اصلا حواسش به من نبود. اگر مجبور نبودم فرار کنم ، می ماندم ببینم این یارو ایرانیه چه جور آدمی است.

25) دکتر شعرها را می خواند و یاد دعای انمه می افتاد . می خواست نویسنده اش را ببیند. غاده دعا زیاد بلد بود. پیغام دادند که دکتر مصطفی مدیر مدرسه ی جبل عامل می خواهد ببیند ، تعجب کردم . رفتم . یک اتاق ساده و یک مرد خوش اخلاق . وقتی که دیگر آشنا شدیم ، فهمیدم دعاهایی که من می خوانم ، در زندگی معمولی او وجود دارد.

26) گفتند «دکتر برای عروس هدیه فرستاده » به دو رفتم دم در و بسته را گرفتم . بازش کردم . یک شمع خوش گل بود. رفتم اتاقم و چند تا تکه طلا آویزان کردم و برگشتم پیش مهمان ها ؛یعنی که این ها را مصطفی فرستاده. چه کسی می فهمید مصطفی خودش را برایم فرستاده ؟

27) وای که چقدر لباسش بد ترکیب بود . امیدوار بودم برای روز عروسی حداقل یک دست لباس مناسب بپوشد که مثلا آبروداری کنم . نپوشید. با همان لباس آمد. می دانستم که مصطفی مصطفی است.

28) به پسر ها می گفت شیعیان حسین، و به ما شیعیان زهرا . کنار هم که بودیم ، مهم نبود که پسر است کی دختر . یک دکتر مصطفی می شناختیم که پدر همه مان بود، و یه دشمن که می خواستیم پدرش را در بیاوریم.

29) به این فکر افتاده بودم ببایم ایران. دکتر یک طرح نظامی دقیق درست کرد. مهمات و تجهیزات را آماده کردم . یک هواپیما لازم داشتیم که فرار شد از سوریه بگیریم . دوروز مانده به آمدنمان ، خبر رسید انقلاب پیروز شده.

30) گفته بود « مصطفی! من از تو هیچ انتظاری ندارم الا این که خدا را فراموش نکنی.» بیست و دو سال پیش گفته بود؛ همان وقت که از ایران آمدم . چه قدر دلم می خواهد به ش بگویم یک لحظه هم خدا را فراموش نکردم.

31) آن وقت ها که دفتر نخست وزیری بود، من تازه شناخته بودمش . ازش حساب می بردم . یک روز رفتم خانه شان ؛ دیدم پیش بند بسته ، دارد ظرف می شوید. با دخترم رفته بودم . بعد از این که ظرف هارا شست. آمد و با دخترم بازی کرد. با همان پیش بند.

32) وقتی دید چمران جلوی ایشاده ، خشکش زد. دستش آمد پائین و عقب عقب رفت. بقیه هم رفتند. دکتر وقتی شنیده بود شعار می دهند « مرگ برچمران » آمده بود بیرون رفته بود ایشاده بود جلوی شان. شاید شرم کردند، شاید هم ترسیدند و رفتند.

33) ما سه نفر بودیم ، با دکتر چهار نفر. آن ها تقریبا چهارصد نفر. شروع کردند به شعار دادن و بدو بی راه گفتن . چند نفر آمدند که دکتر را بزنند. مثلا آمده بودیم دانشگاه سخن رانی. از درپشتی سالن آمدیم بیرون . دنبالمان می آمدند. به دکتر گفتیم « اجازه بده ادیشان کنیم . » . گفت « عزیز ، خدا این هارا زده .» دکتر را که سوار ماشین کردیم ، چند تا از پرسر و صداهاشان را

گرفتیم آوردیم ستاد. معلوم نشد دکتر از کجا فهمیده بود. آمد توی اتاق. حسابی دعوامان کرد. نرسیده برگشتیم و رساندیمشان دانشگاه، با سلام و صلوات.

(34) وقتی جنگ شروع شد به فکر افتاد برود جبهه. نه توی مجلس بند می شد نه وزارت خانه. رفت پیش امام. گفت «باید نامنظم با دشمن بجنگیم تا هم نیروها خودشان را آماده کنند، هم دشمن نتواند پیش بیاید.» برگشت و همه را جمع کرد. گفت «آماده شوید همین روزها راه می افتیم.» پرسیدیم «امام؟» گفت «دعایمان کردند.»

(35) دنبال یک نفر می گشتیم که بتواند نیروهای جوان را سازمان دهی کند، که سر و کله چمران پیدا شد. قبول کرد. آمد ایلام. یک جلسه ی آشنایی گذاشتیم و همه چیز را سپردیم دست خودش. همان روز، بعد از نماز شروع کرد. اول تیراندازی و پرتاب نارنجک را آموزش داد، بعد خنثا کردن مین. صبح فردا زندگی در شرایط سخت شروع شده بود.

(36) حدود یک ماه برنامه اش این بود؛ صبح تا شب سپاه و برنامه ریزی، شب ها شکار تانک. بعد از ظهرها، اگر کاری پیش نمی آمد، یک ساعتی می خوابید.

(37) تلفنی به م گفتند «یه مشت لات و لوت اومده ن، می گن می خوایم بریم ستاد جنگ های نامنظم.» رفتیم و دیدم. ردشان کردم. چند روز بعد، اهواز، با موتورسیکلت ایستاده بودند کنار خیابان. یکیشان گفت «آقای دکتر خودتون گفتن بیاین.» می پریدند؛ از روی گودال، رود، سنگر. آرپی جی زن ها را سوار می کردند ترک موتور، می پریدند. نصف بیش ترشان همان وقت ها شهید شدند.

(38) از در آمد تو. گفت «لباسای نظامی من کجاست؟ لباسامو بیارین.» رفت توی اتاقش، ولی نماند. راه افتاده بود دور اتاق. شده بود مثل وقتی که تمرین رزم تن به تن می داد. ذوق زده بود. بالاخره صبح شد و رفت. فکر کردیم برگردد، آرام می شود. چه آرام شدنی! تا نقشه ی عملیات را کامل کند. نیروها را بفرستد منطقه، نه خواب داشت نه خوراک. می گفت «امام فرموده ن خودتون رو برسونید کردستان.» سریک هفته، یک هواپیما نیرو جمع کرده بود.

(39) اگر کسی یک قدم عقب تر می ایستاد و دستش را دراز می کرد، همه می فهمیدند بار اولش است آمده پیش دکتر. دکتر هم بغلش می کرد و ماچ و بوسه ی حسابی. بنده ی خدا کلی شرمنده می شد و می فهمید چرا بقیه یا جلو نمی آیند، یا اگر بیایند صاف می روند توی بغل دکتر.

(40) مانده بودیم وسط نیروهای ضد انقلاب. نه جنگ کردن بلد بودیم، نه اسلحه داشتیم. دکتر سر شب رفت شناسایی. کسی از جاش جم نخورد تا دکتر برگشت. دم اذان بود. وضو که می گرفت، ازم پرسید «عزیزجان چه خبر؟ کسی چیزیش نشده؟»

(41) سر سفره، سرهنگ گفت «دکتر! به میمنت ورود شما یه بره زده ایم زمین.» شانس آوردیم چیزی نخورده بود و این هه عصبانی شد. اگر یک لقمه خورده بود که دیگر معلوم نبود چه کار کند.

(42) اولین عملیاتمان بود. سرجمع می شدیم شصت هفتاد نفر. یعنی همه بچه های جنگ های نامنظم. رفتیم جلو و سنگر گرفتیم. طبق نقشه. بعد فرمان آتش رسید. درگیر شدیم. دوساعت نشده دشمن دورمان زد. نمی دانستیم در عملیات کلاسیک، وقتی دشمن دارد محاصره می کند باید چه کار کرد. شانس آوردیم که دکتر به موقع رسید.

(43) خوردیم به کمین. زمین گیر شدیم. تیرو ترکش مثل باران می بارید. دکتر از جیب جلویی پرید پایین و داد زد «ستون رو به جلو». راه افتاد. چند نفر هم دنبالش. بقیه مانده بودیم هاج و واج. پرسیدم «پس ما چه کارکنیم؟». دکتر از همان جا گفت «هر کی می خواد کشته نشه، با ما بیا». تیر و ترکش می آمد، مثل باران. فرق آن جا و این جا فقط این بود که دکتر آنجا بود و همین کافی بود.

(44) تشییع آیت الله طالقانی بود. من و چند تا از مسئولین توی غسال خانه بودیم. در را بسته بودند که جمعیت نیاید تو. دربان آمد، گفت «یکی آمده، می گه چمرانم. چه کار کنم؟» با خودم گفتم «امکان ندارد.» رفتیم دم در. خودش بود لاغر لاغر. کردستان شلوغ بود آن روزها.

(45) گفت «سیزده روزه زن و بچه شون رو گذاشته ن و اومده ن این جا، حقوق هم نگرفته ن. من اصلا متوجه نبودم.» سرش را گذاشته بود روی دیوار و گریه می کرد. کلاه سبزها را می گفت. چند دقیقه پیش، یکیشان آمده بود پیش دکتر و گفته بود «چون ما بی خبر آمده ایم، اگر اجازه بدهید، چند تا از بچه ها بروند، هم خبر بدهند، هم حقوق های ما را بگیرند». گفتم «شما برای همین ناراحتید؟»

(46) کم کم همه بچه ها شده بودند مثل خود دکتر؛ لباس پوشیدنشان، سلاح دست گرفتنشان، حرف زدنشان. بعضی ها هم ریششان را کوتاه نمی کردند تا بیش تر شبیه دکتر بشوند. بعدا که پخش شدیم جاهای مختلف، بچه ها را از روی همین چیز ها می شد پیدا کرد. یا مثلا از این که وقتی روی خاک ریز راه می روند نه دولا می شوند، نه سرشان را می دزدند. ته نگاهشان را هم بگیري، یک جایی آن دوردست ها گم می شود.

(47) ایستاده بود زیر درخت. خبر آمده بود قرار است شب حمله کنند. آدمم بپرسم چه کار کنیم. زل زده بود به یک شاخه ی خالی. گفتم «دکتر، بچه ها می گن دشمن آماده باش داده.» حتی برنگشت. گفت «عزیز بیا ببین چه قدر زیباست.» بعد همان طور که چشمش به برگ بود، گفت «گفتی کی قراره حمله کنند؟»

(48) – دکتر نیست. همه پادگان را گشتیم، نبود. شایعه شد دکتر را دزدیده اند. نارنجک و اسلحه برداشتیم رفتیم شهر. سرظهر توی مسجد پیدایش کردیم. تک و تنها وسط صف نماز جماعت سنی ها. فرمان ده پادگان از عصبانیت نمی توانست چیزی بگوید. پنج ماه می شد که ارتش درهای پادگان را روی خودش قفل کرده بود، برای حفظ امنیت.

(49) شب دکتر آمده باش داد. حرکت کردیم سمت اهواز. چند کیلومتر قبل از شهر پیاده شدیم. خبر رسید لشکر 92 زمین گیر شده. عراقی ها دارند می رسند اهواز. دکتر رفت شناسایی. وقتی برگشت، گفت «همین جا جلوشان را می گیریم. از این دیگر نباید جلوتر بیایند.» ما ده نفر

بودیم، ده تا تانک زدیم و برگشتیم. عراقی ها خیال کرده بودند از دور با خمپاره می زنندشان. تانک ها را گذاشتند و رفتند.

(50) تانک دشمن سرش را انداخته پایین، می آید جلو. نه آرپی جی هست، نه آرپی جی زن. یک نفر دولا دولا خودش را می رساند به تانک، می پرد بالا، یک نارنجک می اندازد توی تانک، برمی گردد. دکتر خوش حال است. یادشان به خیر؛ پنج نفر بودند. دیگر با دست خالی هم تانک می زدند.

(51) موقع غذا سرو کله عرب ها پیدا می شد؛ کاسه و قابلمه به دست، منتظر. دکتر گفته بود «اول به آنها بدهید، بعد به ما. ما رزمنده ایم، عادت داریم. رزمنده باید بتواند دو سه روز دوام بیاورد.»

(52) وقتی کنسروها را پخش می کرد، گفت «دکتر گفته قوطی ها شو سالم نگه داریم.» بعد خودش پیداش شد، با کلی شمع. توی هر قوطی یک شمع گذاشتیم و محکمش کردیم که نیفتد. شب قوطی ها را فرستادیم روی اروند. عراقی ها فکر کرده بودند غواص است، تا صبح آتش می ریختند.

(53) گفت «دکتر جان، جلسه رو می داریم همین جا، فقط هواش خیلی گرمه. این پنکه هم جواب نمی ده. ما صد، صد و پنجاه تا کولر اطراف ستاد داریم، اگه یکیش را بذاریم این اتاق...» گفت «ببین اگه می شه برای همه ی سنگرا کولر بذارید، بسم... آخریش هم اتاق من.»

(54) بلند گفت «نه عزیز جان، نه. عقب نشینی نه. اگر قرار باشد یک جایی بایستیم و بمیریم، همین جا می مانیم و می میریم.» کسی نمرد. وقتی برگشتیم، یک نفر دستش ترکش خورده بود، یک نفر هم دوتا آرپی جی غنیمت برداشته بود.

(55) سر کلاس درس نظامی می گفت «اگر می خواهی به یک ارتش حمله کنی، باید سه برابر تانک داشته باشی.» صدایم کرد و گفت «عزیز، برو به رگبار ببند اون جا و بیا.» رفتم، دیدم یک دنیا تانک خوابیده. صدا می کردم، می بستندم به گلوله. رگبار بستم و آمدم. می گفت «عزیز رگبار که می بندی، طرف عصبی می شه و کسی که عصبی بشه، نمی تونه بجنگه.»

(56) تا آن وقت آرپی جی ندیده بودم. دکتر آرپی جی زن به م یاد داد، خودش.

(57) ماکت هایم را کار گذاشتم. بد نشده بود. از دور به نظر می رسید موشک تاو است. عراقی ها تادیدند، به ش شلیک کردند، تا یکی دو ساعت بعد که فهمیدند قلابی است و بی خیال شدند. فکر این جایش را نمی کردند که من جای ماکت را با موشک واقعی عوض کنم. تا دیدمش گفتم «دکتر جان، نقشه مان گرفت. هشت تا تانک زدیم.»

(58) از اهواز راه افتادیم ؛ دوتا لندرو ر . قبل از سه راهی ماشین اول را زدند. یک خمپاره هم سقف ماشین ما را سوراخ کرد.و آمد تو ، ولی به کسی نخورد. همه پریدیم پایین ، سنگر بگیریم . دکتر آخر از همه آمد. یک گل دستش بود. مثل نوزاد گرفته بود بغلش . گفت «کنار جاده دیدمش خوشگله ؟»

(59) بیست و شش تا موشک خراب برگردانده بودند مقر. دکتر گفت «بگیرمشان ، اگر شد استفاده کنیم .»گرفتیم ، درست کردشان ، استفاده کردیم؛ هر بیست و شش تایش.

(60) تا از هلیکوپتر پیاده شدیم ، من ترکش خوردم . دکتر برم گرداند توی هلی کوپتر و دستور داد برگردیم عقب.وقتی رسیدیم، هوا تاریک شده بود.دکتر مانده بود وسط دشمن. خلبان نمی توانست پرواز کند. تماس گرفتم تهران ، خواستم چند تا فانتوم بفرستند، منطقه را بمباران کنند.خدا خدا می کردم دکتر طوری نشود.

(61) از خط که برگشتیم . مرخصی رد کردم و یک راست آمدم خانه . دل توی دلم نبود. قبل از عملیات که زنگ زده بودم ، دخترم مریض بود. حالش را پرسیدم ، خوب بود. زنم گفت « یک خانم عرب آمد دم در . گفت بچه را بردار برویم دکتر . دوا ها را هم خودش گرفت.»

(62) بلبل لاکردار معلوم نبود چه طور رفته آنجا . به هزار بدبختی رادیاتور را باز کردیم که سالم بیاوریمش بیرون. دکتر این پا و آن پا می کرد تا بالاخره توانست دستش را ببرد لای پره ها و بکشدش بیرون . نگاهش داشت تا حالش جا بیاید. می خواند. قشنگ می خواند.

(63) گفتم « دکتر، شما هرچی دستور می دی، هرچی سفارش می کنی، جلوی شما می گن چشم ، بعد هم انگار نه انگار . هنوز تسویه ی مارو نداده ن . ستاد رفته زیر سوال . می گن شما سلاح گم کرده ین ...» همان قدر که من عصبانی بودم ، او آرام بود. گفت « عزیز جان ، دل خور نباش . زمانه ی نابه سامانیه . مگه نمی گفتن چمران تل ز عتر را لو داده ؟ حالا بذار بگن حسین مقدم هم سلاح گم کرده . دل خور نشو عزیز.»

(64) هر هفته می آمد ، یا حداکثر ده روز یک بار. از اول خط سنگر به سنگر می رفت. بچه ها را بغل می کرد و می بوسید. دیگر عادت کرده بودیم.یک هفته که می گذشت ، دلمان حسابی تنگ می شد.

(65) آب کارون را منحرف کرده بود توی منطقه . باتلاق شده بود چه باتلاقی . عراقی ها نمی توانستند بیایند جلو. هر بار همه که سد می زدند، یکی دوتا از بچه ها می رفتند و می فرستادندش هوا.

(66) فکر می کردم بدنش مقاوم است که در آن هوای گرم اصلا آب نمی خورد. بعد از اذان ، وقتی دیدیم چه طوری آب می خورد، فهمیدیم چه قدر تشنه بوده .

(67) برای نماز که می ایستاد ، شانه هایش را باز می کرد و سینه ش را می داد جلو. یک بار به ش گفتم « چرا سر نماز این طور می کنی؟ » گفت « وقتی نماز می خوانی مقابل ارشد ترین ذات ایستاده ای. پس باید خبردار بایستی و سینه ت صاف باشد.» با خودم می خندیدم که دکتر فکر می کند خدا هم تیمسار است.

(68) گیر کرده بودیم زیر آتش . یک آن بلند شدیم که فرار کنیم ، دکتر رفت و من جا ماندم . فرصت بعدی سرم را بلند کردم ، دیدم دارد به سمت من می آید و یک موشک به سمت او . خواستم داد بزنم ، صدا در گلویم ماند. فکر کردم موشک نصفش کرده . خاک که نشست ، دیدم کجا پرت شده . سالم بود . با هم فرار کردیم.

(69) از فرمان دهی دستور دادند « پل را بزنید .» همه ی بچه ها جمع شدند، چند گروه داوطلب. دکتر به هیچ کدام اجازه نداد بروند . می گفت « پل زیر دید مستقیم است.» صبحی خبر آوردند پل دیگر نیست. رفتیم آن جا . واقعا نبود. گزارش دادند دکتر و گروهش دیشب از کنار رود برمی گشتند می خندیدند و برمی گشتند .

(70) اصل ایده بود اصلا . لوله را دو تا سوراخ می گرد و می گفت « میخ بذارید این جا ، می شه خمپاره .» می شد.

(71) ناهار اشرافی داشتیم ؛ ماست. سفره را انداخته و نینداخته ، دکتر رسید. دعوتش کردیم بماتد. دست هاش را شست و نشست سر همان سفره .یکی می پرسید « این وزیر دفاع که گفتن قراره بیاد سرکشی ، چی شد پس؟»

(72) یک بند داد می زدم . گریه می کردم . کنترل خودم را از دست داده بودم . همه هم نگران اسلحه ای بودند که دستم بود. دکتر رسید و یک کشیده ی محکم زد زیر گوشم . فکر کنم تنها کشیده ای بود که توی عمرش به کسی زده بود.

(73) دکتر آرپی جی می خواست، نمی دادند. می گفتند دستور از بنی صدر لازم است. تلفن کرده بود به مسئول توپ خانه . آن جا هم همان آتش و همان کاسه . طرف پای تلفن نمی دید دکتر از عصبانیت قرمز شده . فقط می شنید که « من از کجا بنی صدر رو گیر بیارم مجوز بگیرم ؟» رو کرد به من ، گفت « برو آن جا آرپی جی بگیر . ندادند به زور بگیر برو عزیز جان.»

(74) نگاه می کرد به چشم هات و تو می شنیدی که حالا دیگر ما دوستیم، برادریم ، با هم کار می کنیم .با چشم هاش ، صیغه ی برادری می خواند.

(75) گفت «سید، می ری رو جاده ؟» گفتم « اگر شما امر کنید ، می رم .» جلو را نشان داد و گفت « یک کوچه آن جاست ، هفت کیلومتری . آن جا پناه بگیر ببینم چه می شود.» جاده توی تیررس بود . کلاه کاسکت را بالا می آوردی ، می زدند. سوار شدیم و رفتیم. گلوله می آمد . زیاد هم می آمد. تیز می رفتیم و صلوات می فرستادیم. کوچه سر جایش بود آمدیم پایین و نشستیم ، گریه کردیم .دکتر بی سیم زد « شروع کنید» شروع کردیم . یک ، دو ، سه ... چهار دهمی تانک فرمان دهی بود . موشکمان تمام شد. صبر کردیم بقیه برسند.

76) تصمیم گرفتم بروم پیشش ، توی چشم هاش نگاه کنم و بگویم «آقا اصلا جبهه مال شما. من می خوام برگردم.» مگر می شد؟ یک هفته فکر کردم ، تمرین کردم . فایده نداشت . مثل همیشه ، وقتی می رفتم و سلام می کردم ، انگار که بداند ماجرا چیست ، می گفت « علیک السلام» و ساکت می ماند. دیگر نمی توانستم یک کلمه حرف بزنم. لبخند می زد و می گفت «سید ، دو رکعت نماز بخوان درست می شه.»

77) لاک پشته به موقع رسید، با یک قابلمه خشاب.می دانستم کار دکتر است، نمی دانستم چه طور به ش فهمانده بود بیاید پیش من.

78) بالاخره برگشتند، هشتاد و هشت نفر از نود نفر. قبل از ظهر بی سیم زدند که «محاصره شدیم.» دکتر به حسن نگاه کرد . حسن با همان نگاه گفت «چشم.» سرشب رسیدند آنجا . حسن چند نفر را فرستاد برای سازمان دهی ، خودش و بقیه هم سنگر گرفتند و شروع کردند راه باز کردن . عراقی ها هم هرچه آتش داشتند می ریختند سرشان.نصفه شب دوباره بی سیم زدند. صدای بی سیم چی می لرزید «دکتر! حسن شهید شده ، بقیه هم همه شهید شده ن . چه کار کنیم ؟»دکتر گفت «حسن چهارده تا جون داره ، هنوز چهارتاش مونده.» بالاخره راه را باز کردند و همه برگشتند. دکتر منتظرش بود. منتظر همه شان بود.

79) کارمان همین بود؛ هرکدام یک نی بلند گرفته بودیم دستان و موشک که می آمد، با نی می زدیم به سیمش. بعدا برای هر کس تعریف می کردیم ، خیال می کرد شوخی می کنیم . انگار فقط دکتر بلد بود چه طور موشک کنترل شونده را منحرف کند.

80) بولدو زره های عراقی کانال می کردند. چند تا تانک مانده بویدند پشتیبانی. دکتر به م گفت «عزیز ، بشمار این تانک ها را.»گفتم «دوربین ندارم . یه آرپی جی دارم که دوربین داره . گفت « با همون دوربین آرپی جیت شمار.» تا بشمارم رفته بود. جلوتر ، یک عراقی ستون پنجمی گرفتیم و با خودمان بردیم . رسیدیم پشت تانک ها، وسط دشمن. بی سر و صدا چهار تا تانک را فرستادیم هوا و برگشتیم.

81) وقتی دکتر تیر خورد ، همه ی بچه ها آمدند دیدنش. باور نمی کردند. می گفتند دکتر رویین تن است. تصرف دارد روی گلوله ها. مسیرشان را عوض می کند. از این حرف ها . دکتر وقتی شنید ، خیلی خندید.

82) وقتی پیغامش رسید، هرچه مهمات بود برداشتم و آمدم. چشمم که به چشمش می افتاد، خجالت می کشیدم. بغلم کرد و اشکش سرازیر شد. اول نفهمیدم اشک شوق است، یا ناراحتی. گفت «بچه ها دارند تلف می شوند، ما شده ایم وجه المناقشه ی سیاسیون.»با هم مهمات را بین نیروها تقسیم کردیم.

83) گفت «بین فلانی، من هم توی انگلیس دوره دیده م ، هم توی آمریکا، هم توی اسرائیل. خیلی جنگیده م . فرمان ده زیاد دیده م. دکتر چمران اولین فرماندهیه که موقع جنگیدن جلوی نیروهاست و موقع غذا خوردن عقب صف.»

84) گفتیم «شما حالتون خوش نیست. مریض شده ین.» گفت «نه، خوبم.» گفتیم «تب ولرز کرده ین؟» سرش را انداخت پایین. گفت «نه عزیز، گرسنه م.» دو روز چیزی نخورده بود. همه جا را دنبال غذا گشتم؛ هیچی نبود، هیچی. یعنی یک ذره خرما یا قند هم نبود. رفتم پیش خانمش. گفتیم «این جا چیزی پیدانمی شود، بگذارید برویم داخل شهر.» گفت «نه.» قایم شده بودم توی انبار. بغض کرده بودم و از گونی نان خشک ها، جاهایی که کپک نداشت می شکستم و می گذاشتم توی سینی. گریه ام بند نمی آمد.

85) دستور این بود؛ یک تراورس، یک موتور برق و دو عدد لامپ. یک الاغ را با این ها مجهز می کردیم و می فرستادیم پشت تپه. باید آتش تهیه شان را می دیدی. فکر می کردیم اگر با این همه مهمات بهمان حمله می کردند، چه کار می کردیم. آن ها هم لابد به این فکر می کردند که این تانک ها از کجا پیدایشان شده است.

86) می گفتند «چمران همیشه توی محاصره است.» راست می گفتند. منتها دشمن ما را محاصره نمی کرد. دکتر نقشه ای می ریخت. می رفتیم وسط محاصره، محاصره را می شکستیم و می آمدیم بیرون.

87) سوسنگرد را ما آزاد کردیم. یعنی راستش خدا آزاد کرد؛ ما هم بودیم، دکتر هم بود، ارتشی ها هم به موقع آمدند، آن ها هم بودند. نقشه را دکتر کشیده بود. ما از جنوب شهر عملیات را شروع کردیم. بعد دکتر و نیروهایش رفتند سمت غرب. قصدشان این بود که تانک ها را دنبال خودشان بکشانند، موفق شدند. نیم ساعت بعد یک پاکت سیگار رسید دست تیمسار فلاحی. رویش دست خط و امضای دکتر بود. تیمسار یادداشت را که خواند دستور داد وارد عمل شوند. سوسنگرد را همان خدا آزاد کرد.

88) مریض شده بود بدجور. گفتیم «دکتر چرا نمی ری تهران؟ دوایی، دکتری؟» گفت «عزیز جان، نفس این بچه ها خوبم می کند.»

89) به خاتم دکتر می گفتیم «زن نباید بعد از غروب پاشو از خونه بذاره بیرون.» او هم نمی رفت. یک روز از دکتر پرسید «شما اجازه نمی دهید بروم بیرون؟» دکتر گفت «چرا، من راضیم.» باز هم من نمی گذاشتم برود.

90) چهل نفر می خواستند که بروند پشت تپه ها، نگذارند دشمن نیروها را دور بزنند. گفته بودند ممکن است برگشتی نباشد. چهل و هفت نفر داوطلب شدند، با من چهل و هشت نفر. ماته بودیم توی اتوبوس منتظر که نفربر بیاید. نیامد. زیاد صبر کردیم، خبری نشد. تلفن کردم به دکتر. خندید. خیلی خندید. گفت «کجایی تو؟ من فکر کردم رفتی بهشت. زود برگرد.» اتوبوس اشتباه رفته بود. عراق هم منطقه را زده بود، با همه ی نیروهایش.

91) پل زده بودیم، با تیوب کامیون. دکتر آمد و با جیب از روی پلمان رد شد. و بعد برگشت و بچه ها را یکی یکی بوسید. شصت و پنج نفر بودیم یا شصت و هفت تا، درست خاطرم نیست.

92) با خودش عهد کرده بود تا نیروی دشمن در خاک ایران است برنگردد تهران. نه مجلس می رفت ، نه شورای عالی دفاع . یک روز از تهران زنگ زدند. حاج احمد آقا بود گفت « به دکتر بگو بیا تهران.» گفتم « عهد کرده با خودش ، نمی آد.» گفت « نه ، بگو بیاد. امام دلش برای دکتر تنگ شده . » به ش گفتم . گفت « چشم. همین فردا می ریم.»

93) از پیش امام که برگشت گفت « عزیز برو ببین هواپیما هست برای اهواز؟» گفتم « مگر عصری سخن رانی ندارید؟» گفت « دلم برای دهلاویه شور می زنه . » - دهلاویه می ری ؟ - پپر بالا.... همون عقب بشین . از کجا می آی؟ - اهواز ، عزیز جان.

94) گفت « رضایت بدهید، من فردا بروم شهید بشم . » گفتم « من چه طور تحمل کنم ؟ » آن قدر برایم حرف زد تا رضایت دادم.

95) تا ساعت ده دیگر همه فهمیده بودند رستمی شهید شده. دکتر آماده شده بود برو خط . فرمان ده جدید را انتخاب کرد و راه افتادند. نمی دانم چرا همه ی بچه های ستاد آمدند و ایستادند تا دکتر برود . توی راه یک دفترچه گذاشته بود روی پایش و می نوشت. رسیدیم دهلاویه . بچه ها از خستگی خوابیده بودند. دکتر بیدارشان کرد و با همه روبوسی کرد. همه جمع شدند. سخن رانی کرد. آخر صحبتش گفت« بالاخره خدا رستمی را دوست داشت، برد. اگر ما را هم دوست داشته باشد ، می برد.»

96) داشت منطقه را برای مقدم پور، فرمان ده جدید ، توضیح می داد. مثل همیشه راست ایستاده بود روی خاک ریز. حدادی هم همراهشان بود. سه نفر بودند؛ سه تا خمپاره رفت طرفشان. اولی پانزده متری . دومی هفت متری وسومی پشت پای دکتر ، روی خاکریز. دیدم هر سه نفرشان افتادند. پریدیم بالای خاک ریز . ترکش خمپاره خورده بود به سینه ی حدادی ، صورت مقدم پور و پشت دکتر.

97) از تهران زنگ زدم اهواز . گفتم « می خوام برگردم.» گفتند « نمی خواد بیایی ، همان جا باش.» خودم را معرفی کردم. یکی از بچه ها گوشی را گرفت . زد زیر گریه . پرسیدم « چی شده ؟» گفت « یتیم شدیم.»

98) خاتمش آمد ستاد، برای تسویه حساب . حساب چندانی نداشتیم. یک ساک پارچه ای ، تویش یک پیراهن و دوتا زیرپوش .

99) یاد آن روزها که می افتم، دلم حسابی تنگ می شود؛ تنگ تنگ. عکس ها را در می آورم و دوباره چند باره نگاهشان می کنم. صدایش را می شنوم که می گوید « چه خبر؟ چی دارین ؟ تیر ؟ ترکش؟ خمپاره ؟ » بعضی وقت ها هم این دل تنگی ها بغض می شود و می رود جمع می شود ته گلو. هیچ کاریش هم نمی شود کرد. راه می افتم سمت جنوب ، دهلاویه . آن جا می ایستم روبه رویش ، سلام می کنم و سرم را می اندازم پایین ، منتظر که بگوید «چه خبر؟ باز کتونی هاتو زدی زیر بغلت برگردی اهواز؟» تا بغضم حسابی باز شود.

100) بعد از دکتر فکر کردم همه چیز تمام شده ، تمام تمام . وصیت نامه اش را که خواندند ، احساس کردم هنوز یک چیزهای کوچکی مانده . یک چیزهاییکه شاید بشود توی جبهه پیدایشان کرد . رفتم و ماندگار شدم ؛ به خاطر همان وصیت نامه .

النماس دعا

www.farsibook.blogfa.com